

اشعار عطار در سخنرانی

گزارش سفر مرغان به سوی سیمرغ

ایرج شهبازی

اسفندماه ۱۴۰۰

توصیف سیمرغ:

در پسِ کوهی که هست آن کوهِ قاف	هست ما را پادشاهی بی‌خلاف
او به ما نزدیک و ما زو دورِ دور	نام او سیمرغ، سلطانِ طُیور
نیست حدِّ هر زفانی نام او	در حریمِ عزّت است آرام او
هم ز نور و هم ز ظُلْمَت پیش در	صدهزاران پرده دارد بیشتر
کاو تواند یافت از وی بهره‌ای	در دو عالم نیست کس را زهره‌ای
در کمالِ عزِّ خود مُسْتَغَرِّق است ...	دایماً او پادشاهِ مُطْلَق است
جلوه‌گر بگذشت بر چین نیم‌شب	ابتدای کار سیمرغ، ای عجب!
لاجرم پُر شور شد هر کشوری	در میانِ چین فتاد از وی پری
هرکه دید آن نقش، کاری درگرفت	هرکسی نقشی از آن پَر برگرفت
«اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَكُلُوا بِالصَّيْنِ» از اینست	آن پَر اکنون در نگارستانِ چینست
این همه غوغا نبودى در جهان	گر نگشتی نقشِ پَرِ او عیان
جمله اُنْمُودارِ نقشِ پَرِ اوست	این‌همه آثارِ صُنْع از فرّ اوست
نیست لایق بیش از این گفتن سخن	چون نه سر پیداست وَصْفَش را نه بُن
سر به راه آرید و پا اندر نهید!	هرکه اکنون از شما مردِ رهايد

(منطق الطیر، صص ۲۶۵ - ۲۶۳)



بخشی از پاسخ هدهد به بلبل در مورد عشق مجازی:

کارگر شد بر تو و کارت نهاد	عشقِ روی گل بسی خارت نهاد
حُسنِ او در هفته‌ای گیرد زوال	گل اگرچه هست بس صاحب‌جمال
کاملان را آن ملال آرد پدید	عشقِ چیزی کآن زوال آرد پدید

(منطق الطیر، ص ۲۶۶)



بخشی از پاسخ هدهد به طوطی درمورد جان دوستی:

جان ز بهر این به کار آید تو را	تا دمی در خوردِ یار آید تو را
آبِ حیوان خواهی و جان دوستی	رو که تو مغزی نداری، پوستی
جان چه خواهی کرد؟ بر جانان فشان!	در ره جانان چو مردان جان فشان!

(منطق الطیر، ص ۲۶۸)



بخشی از پاسخ هدهد به طاووس درمورد بهشت طلبی:

خانه نفس است خلدِ پُر هوس	خانه دل «مَقْعَدِ صِدْق» است و بس
حضرتِ حق هست دریای عظیم	قطره‌ای خُرد است «جَنَاتُ النَّعِيم»
قطره باشد هرکه را دریا بُود	هرچه جز دریا بُود، سودا بُود
چون به دریا می‌توانی راه یافت	سوی یک شبنم چرا باید شتافت؟
هرکه داند گفت با خورشید راز	کی تواند ماند از یک ذره باز؟
هرکه کُل شد، جُزُو را با او چه کار؟	و آن‌که جان شد، عُضُو را با او چه کار؟
گر تو هستی مردِ کَلّی، کُل بین!	کُل طلب، کُل باش، کُل شو، کُل گزین!

(منطق الطیر، ص ۲۶۹)



بخشی از پاسخ هدهد به کبک درمورد عشق به سنگ‌های قیمتی:

اصلِ گوهر چیست؟ سنگی کرده رنگ	تو چنین آهن دل از سودای سنگ؟!
گر نمائد رنگِ او، سنگی بُود	هست بی‌سنگ، آن‌که در رنگی بُود
هرکه را بویی است، او رنگی نخواست	ز آن‌که مردِ گوهری سنگی نخواست ...
چون گُهر سنگی است، چندین کان مکن!	جز برای روی جانان، جان مکن!
دل ز گوهر بَرکن، ای گوهر طلب!	جوهری را باش دایم در طلب!

(منطق الطیر، صص ۲۷۳ - ۲۷۲)



بخشی از پاسخ هدهد به همای درمورد شاه‌نشانی:

خویش را از استخوان برهائی	خسروان را کاشکی نشانی
جمله از ظلّ تو خیزند این زمان،	من گرفتم خود که شاهان جهان
جمله از شاهیّ خود مانند باز	لیک فردا در بلا عُمَرِ دراز
در بلا کی ماندی روزِ شمار؟	سایه تو گر ندیدی شهریار

(منطق الطیر، ص ۲۷۴)



بخشی از پاسخ هدهد به باز درمورد علاقه به شاه:

پادشاهی کی بر او زیبا بُود؟	شاه را در مُلک اگر همتا بُود
ز آن‌که بی‌همتا به شاهی اوست و بس	سلطنت را نیست چون سیمرغ کس
سازد او از خود ز بی‌مغزی سری	شاه بُود آن‌که در هر کشوری
جز وفا و جز مُدارا بُودش	شاه آن باشد که همتا بُودش
یک زمان دیگر گرفتاری کند	شاه دنیا گر وفاداری کند
کارِ او بی‌شک بُود باریک‌تر	هرکه باشد پیشِ او نزدیک‌تر
جانِ او پیوسته باشد پُر خطر	دایماً از شاه باشد بر حَذَر
دور باش از وی؛ که دوری بس خوش است	شاهِ دنیا فی المثل چون آتش است
کای شده نزدیک شاهان! دور باش!	ز آن بُود در پیشِ شاهان دور باش

(منطق الطیر، ص ۲۷۵)



بخشی از پاسخ هدهد به کوف درمورد عشق به گنج:

عُمُرُ رفته، ره به سر نأبرده گیر!	بر سرِ آن گنجِ خود را مُرده گیر!
هرکه از زر بُت کند، او آزاری است	عشقِ گنج و عشقِ زر از کافری است
نیستی آخر ز قوم سامری	زر پرستیدن بُود از کافری
در قیامت صورتش گردد بَدَل	هر دلی کز عشقِ زر گیرد خِلَل

(منطق الطیر، ص ۲۷۸)



بخشی از سخنان هدهد درمورد تزویرها و سالوس‌های افرادی که خود را ناتوان می‌پندارند:

جمله سالوسی تو، من این کی خرم؟	نیست این سالوسیِ تو درخورم
پای در ره نه، مزن دم، لب بدوز!	گر بسوزند این‌همه، تو هم بسوز!
گر تو یعقوبی، به معنی، فی‌المثل	یوسف نَدَه‌ند، کمتر کن حیل!
می‌فروزد آتشِ غیرتِ مُدام	عشقِ یوسف هست بر عالمِ حرام

(منطق الطیر، ص ۲۷۹)



بخشی از سخنان هدهد درمورد نسبت مرغان با سیمرغ:

تو بدان کآن‌گه که سیمرغ از نقاب	آشکارا کرد رُخ چون آفتاب،
صدهزاران سایه بر خاک اوفکند	پس نظر بر سایه پاک اوفکند
سایه خود کرد بر عالم نثار	گشت چندین مرغِ هردَم آشکار
صورتِ مرغانِ عالم سر به سر	سایه اوست، این بدان، ای بی‌خبر!
این بدان، چون این بدانستی نخست	سوی آن حضرت نَسَب کردی درست
چون بدانستی، بین، آنکه بباش!	چون بدانستی، مکن این راز فاش!

(منطق الطیر، ص ۲۸۱)



توصیف مجلس هدهد و پرندگان:

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد	بر سرِ کرسی شد و آغاز کرد
هدهدِ با تاج چون بر تخت شد	هرکه رویش دید، عالی‌بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر	صف زدند از خیلِ مُرغان سر به سر
پیش آمد بلبل و قُمری به هم	تا کنند آن هردو تن مُقَرّی به هم
هر دو اَلحان برکشیدند آن زمان	عُلُغلی افتاد از ایشان در جهان
لَحْنِ ایشان هر که را در گوش شد	بی‌قرار آمد، ولی مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید	کس نه با خود بود و نه بی‌خود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد	پرده از روی معانی باز کرد

(منطق الطیر، ص ۳۰۵)



بخشی از سخنان هدهد در مورد دلیل برتری او بر دیگر پرندگان:

گفت: ای سایل! سُلیمان را همی	چشم افتاده است بر ما یک‌دَمی
نه به سیم این یافتم من، نه به زر	هست این دولت همه زآن یک نظر
کی به طاعت این به دست آرد کسی؟	زآن‌که کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید: «نباید طاعتی»،	لعنتی بارد بر او هر ساعتی
تو مکن در یک نَفَس طاعت رها!	پس مَنه طاعت، چو کردی، بر بها!
تو به طاعت عُمَرِ خود می‌بر به سرا!	تا سُلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مَقْبُولِ سلیمان آمدی	هرچه گویم، بیشتر زآن آمدی ...
هرکه چشم دولتی بر وی فتاد	جانَش در یک دَم به صد سِر پی فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر	از وجودِ خویش کی یابی خبر؟
گر تو بُنشینی به تنهایی بسی	ره بِنَتوانی بُریدن بی کسی

(منطق الطیر، صص ۳۰۷ - ۳۰۵)



بخشی از پاسخ هدهد به پرنده‌ای که خود را ناتوان می‌پنداشت:

چون تو را این جایگه قَدَر اندکی است	خواه می‌رو، خواه نی! هر دو یکی است
هست دنیا چون نجاست سر به سر	خَلَق می‌میرند در وی در به در
صدهزاران خَلَق همچون کِرْم زرد	زار می‌میرند در دنیا به‌درد
ما اگر آخر در این میریم خوار	بِه که در عَيْنِ نجاست زارِ زار
این طلب گر از تو و از من خطاست	گر بمیرم، این دَم از غم هم، رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست	یک خطا دیگر، همان انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بُود	بِه ز کَناسی و حَجّامی بُود

(منطق الطیر، ص ۳۰۹)



بخشی از سخنان هدهد به پرنده‌ای که از گناهان خود می‌ترسید:

گر به آسانی بیندازی سپر	کارِ دشواری شود، ای بی‌خبر!
گر نبودی مردِ تائب را قبول	کی بُدی هر شب برای او نُزُول
گر گنه کردی، درِ توبه است باز	توبه کن؛ کاین در نخواهد شد فراز
گر به صِدْق آیی در این ره تو دمی	صد قُتُوح پیش‌باز آید همی ...
گر بر این درگه نداری هیچ تو	هیچ نیست افکنده، کمتر پیچ تو
نه همه رُهِدِ مُسَلَّم می‌خرند	«هیچ» بر درگاهِ او هم می‌خرند

(منطق الطیر، صص ۳۱۴ - ۳۱۲)



بخشی از سخنان هدهد به پرنده‌ای که از مدمی مزاجی خود شاکی بود:

گفت: باری، این بُود در هر کسی ز آن‌که مردِ یک‌صفت نَبُود کسی

گر همه کس پاک بودی از نخست	انیا را کی شدی بَعَثت درست؟
چون بُود در طاعت دل‌بستگی	با صلاح آیی به صد آهستگی
تا که نَکند کُره عُمَری سرکشی	تن فرو نَدهد به آرام و خوشی
ای تنورستان غفلت جای تو!	گرده‌ای مَطْلُوبِ سر تا پای تو
اشکِ چون شَنگَرَفِ اَسرارِ دل است	سیر خوردن چیست؟ زنگارِ دل است
چون تو دایم نَفْسِ سَگ را پَرُوری	کم نه‌آید از مُخَنَّتِ گوهری.

(منطق الطیر، ص ۳۱۷)



بخشی از سخنان همدد به پرنده‌ای که از نفس اماره می‌ترسید:

نَفْسِ تو هم اَحْوَل و هم اَعْوَر است	هم سَگ و هم کاهِل و هم کافر است
گر کسی بَسْتایدَت، اَمّا دروغ	از دروغی نَفْسِ تو گیرد قُرُوغ
نیست روی آن‌که این سَگ به شود	کز دروغی این چنین قَرَبه شود
بود در اوّل همه بی‌حاصلی	کودکی و بی‌دلی و غافلی
بود در اَوَسَط همه بیگانگی	وز جوانی شُعْبَه دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار	جان خَرِفِ درمانده، تن گشته نزار
با چنین عُمَری به جَهْل آراسته	کی شود این نَفْسِ سَگ پیراسته؟
چون ز اوّل تا به آخر غافلی است	حاصلِ ما لاجَرَمِ بی‌حاصلی است

(منطق الطیر، ص ۳۲۰)



بخشی از سخنان همدد به پرنده‌ای که از ابلیس می‌ترسید:

عِشْوَه ابلیس از تَلّیسِ توسِت	در تو یک‌یک آرزو ابلیسِ توسِت
گر کنی یک آرزوی خود تمام	در تو صد ابلیس زاید، والسَّلام

گلخنِ دنیا که زندان آمده است سر به سرِ اقطاعِ شیطان آمده است
دست از اقطاعِ او کوتاه دارا! تا نباشد هیچ کس را با تو کار

(منطق الطیر، صص ۳۲۳ - ۳۲۲)



بخشی از پاسخ هدهد به پرنده‌ای که به زر و سیم وابسته بود:

روز و شب تو روزکوری مانده بسته صورت چو موری مانده
مردِ معنی باش و در صورت میبچ! چیست معنی؟ اصل. صورت چیست؟ هیچ
زر به صورت رنگ گردانیده سنگ تو چو طفلانِ مُبتلا گشته به رنگ
زر که مشغولت کند از کردگار بُت بُود، در خاکش افکن، زینهار! ...
نه کسی را از زرِ تو یاری نه تو را هم نیز برخورداری
گر تو یک جو زر دهی درویش را گاه او را خون خوری، گه خویش را ...
تو به پشتی زری با خلق دوست داغِ پهلوی تو بر پشتی اوست
ماه نو مُزدِ دُکان می‌بایدت چه دکان؟ آن مزدِ جان می‌بایدت
جانِ شیرینت شد و عُمَرِ عزیز تا درآمد از دُکانت یک پشیز

(منطق الطیر، ص ۳۲۵)



بخشی از سخنان هدهد به پرنده‌ای که به کاخ زیبای خود وابستگی داشت:

گلخن است این جمله دنیای دون قصرِ تو چند است از این گلخن کنون؟
قصرِ تو گر خُلدِ جَنّت آمده است با اَجَل، زندانِ مِخَنّت آمده است
گر نبودی مرگ را بر خَلْق دست لایق افتادی در این منزل نشست

(منطق الطیر، ص ۳۲۸)



بخشی از پاسخ هدهد به پرنده‌ای که عاشق دل‌داری زیارو بود:

عشقِ صورت نیست عشقِ معرفت	هست شهوت‌بازی حیوان‌صفت
هر جمالی را که نُقصانی بُود	مرد را از عشق تاوانی بُود
هر جمالی را که نبُود بی زوال	کُفر باشد نیست گشتن ز آن جمال
صورتی از خلط و خون آراسته	کرده نام او مه ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم از او	زشت‌تر نبُود در این عالم از او
آن‌که حُسنِ او ز خلط و خون بُود؟	دانی آخر کآن نکویی چون بُود؟
چند گردی گردِ صورتِ عیب‌جوی	حُسن در غیب است، حُسن از غیب جوی!
گر برافتد پرده از پیشانِ کار	نه همی دَیّار ماند، نه دیار
مَحو گردد صورتِ آفاقِ کُل	عِزها کُلی بدل گردد به دُل
دوستی صورتیِ مُختَصِر	دشمنی گردد همی با یک‌دگر
و آن‌که او را دوستی غیبی است	دوستی این است کز بی عیبی است
هرچه نه این دوستی، ره گیردت	بس پشیمانی که ناگه گیردت

(منطق الطیر، صص ۳۳۳ - ۳۳۲)



بخشی از پاسخ هدهد به پرنده‌ای که از مرگ می‌ترسید:

تو نمی‌دانی که عُمَرَت بیش و کم	هست باقی از دو دَم، تا کی ز دَم؟
تو نمی‌دانی که هر که زاد، مُرد	شد به خاک و هرچه بودش، باد بُرد؟
هم برای مُردنت پرورده‌اند	هم برای بُردنت آورده‌اند
هست گردون همچو طشتِ سرنگون	وز شَفَق این طشت هر شب غرقِ خون
آفتاب تیغ‌زن در گشتِ او	این همه سر می‌بُرد در طشتِ او
تو اگر آلوده، گر پاک آمدی	قطره آبی که با خاک آمدی
قطره آب از قَدَم تا فَرَق درد	کی تواند کرد با دریا نبرد؟
گر تو عُمَری در جهان فرمان دهی	هم بسوزی، هم به زاری جان دهی

(منطق الطیر، ص ۳۳۶)



بخشی از پاسخ هدهد به پرنده‌ای که غمگین و افسرده دل بود:

نَامُرَادِیّ و مُرَادِ این جهان	تا بِجُنُبِی، بُگُذَرَد در یک زمان
هرچه آن در یک نَفَس می‌بُگُذَرَد	عُمُرِ بی آن یک نَفَس می‌بُگُذَرَد
چون جهان می‌بُگُذَرَد، بُگُذَر تو نیز!	تَرکِ او گیر و بدو مَنگَر تو نیز!
ز آن که هرچیزی که آن پاینده نیست	هرکه دل بندد در او، دل‌زنده نیست

(منطق الطیر، ص ۳۴۰)



بخشی از سخنان هدهد در مورد اطاعت و فرمانبری از خدا:

هرکه فرمان کرد، از خِذْلانِ بَرَسْت	از همه دشواری آسان بَرَسْت
طاعتی، بر اَمْرِ، در یک ساعت	بِهتَر از، بی اَمْرِ، عُمُرِ طاعت
هرکه، بی فرمان، کشد سختی بسی	سَگ بُود در کوی این کس نه کسی
سَگ بسی سختی کشید و ز آن چه سود؟	جز زیان نَبُود، چو بر فرمان نبود
و آن که بر فرمان کشد سختی دَمی	از ثوابش پُر برآید عالمی
کار فرمان راست، در فرمان گریز!	بنده‌ای تو، در تَصَرُّفِ بَرْمَخِیز!

(منطق الطیر، ص ۳۴۴)



بخشی از سخنان هدهد در مورد پاک‌بازی در راه خدا:

هرکه او درباخت هرچه‌ش بود پاک	رفت در پاکی فروآسود پاک
دوخته بردر! دریده بَرْمَدوز!	هرچه داری، تا سِرِ مویی، بسوز!

چون بسوزی کُل به آهی آتشین	جمع کن خاکسترش، در وی نشین!
چون چنین کردی، برستی از همه	ورنه خون خور، تا که هستی، از همه
تا نمیری خود ز یک‌یک چیز تو	کی نهی گامی در این دهلیز تو؟ ...
دست‌ها اوّل ز خود کوتاه کن!	بعد از آن، آن‌گاه عَزَم راه کن!
تا در اوّل پاک‌بازی نبُودت	این سفر کردن نمازی نبُودت

(منطق الطیر، ص ۳۴۷)



بخشی از سخنان هدهد در مورد بلندهمتی:

گفت: مِقْنَطِیسِ عُشَاقِ اَلست	هَمَّتِ عالی است کَشَفِ هرچه هست
هرکه را شد هَمَّتِ عالی پدید	هرچه جُست، آن چیز شد حالی پدید
هرکه را یک ذره هَمَّت داد دست	کرد او خورشید را ز آن ذره پست
نُطْفَه مُلْکِ جهان‌ها هَمَّت است	پَر و بالِ مرغِ جان‌ها هَمَّت است ...
هر دلی کاو هَمَّتِ عالی نیافت	مُلْکَتِ بی‌مُنْتها حالی نیافت
آن ز هَمَّت بود کآن شاه بلند	آتشی در پادشاهی اوفکند
خسروی را چون بسی خُسران بدید	صد هزاران مُلْکِ صدچندان بدید
چون به پاکی هَمَّتَش در کار شد	زین‌همه مُلْکِ نَجَسِ بیزار شد
چشمِ هَمَّت چون شود خورشیدین	کی شود با ذره هرگز هم‌نشین؟

(منطق الطیر، صص ۳۵۱ - ۳۵۰)



بخشی از سخنان هدهد در مورد انصاف:

گفت: اِنصاف است سُلطانِ نجات	هرکه مُنْصِف شد، برست از تُرّهات
از تو گر انصاف آید در وجود	بِه ز عُمَری در رُکُوع و در سُجُود

خود فُتَوْتُ نیست در هر دو جهان	برتر از انصاف دادن در نهان
و آن که او انصاف بدهد آشکار	از ریا کم خالی افتد، یاد دار
نَسْتَدَنَد انصاف مردان از کسی	لیک خود می‌داده‌اند اَلْحَق بسی

(منطق الطیر، ص ۳۵۲)



بخشی از سخنان هدهد در مورد گستاخی در پیشگاه خدا:

گفت: هر کس را که اَهْلَیْتُ بُود	مَحْرَمِ سِرِّ اَلْوَهَّیْتُ بُود،
گر کند گستاخی، او را رواست؛	ز آن که دایم رازدارِ پادشاست
لیک مردی رازدان و رازدار	کی کند گستاخی گستاخ‌وار؟
چون ز چپ باشد ادب، حُرْمَت ز راست	یک نَفَس گستاخی از وی رواست
مرد اُشْتِرْوَان که باشد بر کنار	کی تواند بود شه را رازدار؟
گر کند گستاخی چون اهلِ راز	ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سپاه	زهره گستاخی در پیشِ شاه؟
گر به راه آید و شاقی اَعْجَمی	هست گستاخی او از حُرْمی ...
هر که او گستاخ این درگه شود	عُذْر خواهد باز، چون آگه شود
گر کژی گوید بدین درگه، نه راست	عُذْرِ آن داند به شیرینی بخواست

(منطق الطیر، صص ۳۵۹ - ۳۵۶)



بخشی از پاسخ هدهد به پرنده‌ای که مدعی عشق خدا بود:

لافِ عشق او مزین در هر نَفَس	کاو نگنجد در جَوَالِ هیچ کس
گر نَسیم دولتی آید فراز	پرده اندازد ز روی کار باز
پس تو را خوش درکشد در راهِ خویش	فَرْد بِنشانَد به خَلَوَتِ گاهِ خویش

گر بُود این جایگه دَعْوَى تو را مَغْزِ آن دَعْوَى بُود مَعْنَى تو را
دوست‌داریِ تو آزاری بُود دوستیِ او تو را کاری بُود

(منطق الطیر، صص ۳۶۱ - ۳۶۰)



بخشی از پاسخ هدهد به پرنده‌ای که گمان می‌کرد به کمال نهایی خود دست یافته است:

گفت: ای ابلیس طبع پُرغُرور! در منی گم، وز مُرادِ من نفور!
در خیالِ خویش مَغْرور آمده از فضای مَعْرِفَت دور آمده
نَفْسِ بر جان تو دستی یافته دیو در مغزت نشستی یافته
[تو به پنداری گرفتار آمده پای تا سر عینِ پندار آمده]
گر تو را نوری است، در ره، نارِ توست ور تو را ذوقی است، آن پندارِ توست
وَجَد و فَقْرِ تو خیالی بیش نیست هرچه می‌گویی، محالی بیش نیست
عَرَّة این روشنیِ ره مباح! نَفْسِ تو با توست، جز آگه مباح!
با چنین خَصْمی، ز پی، تیغی به دست کی تواند هیچ‌کس ایمن نشست؟
گر تو را نوری ز نَفْسِ آمد پدید زخمِ گزْدُم از کَرَفَسِ آید پدید
تو بدآن نورِ نَجَسِ عَرَّة مباح! چون نه‌ای خورشید، جز ذرّه مباح!
نه ز تاریکیِ ره نومید شو! نه ز نورش هم‌بر خورشید شو!
تا تو در پندارِ خویشی، ای عزیز! خواندن و راندن نه‌ارزد یک پیشیز
چون برون آیی ز پندارِ وجود بر تو گردد دورِ پرگارِ وجود
ور تو را پندارِ هستی هست هیچ نبُودت از نیستی در دست هیچ
ذرّه‌ای گر طَعْمِ هستی باشدت کافری و بُت‌پرستی باشدت

(منطق الطیر، صص ۳۴۵ - ۳۴۴)



بخشی از سخنان هدهد در مورد مایه دل‌خوشی و شادی در سلوک معنوی:

گفت: تا هستی، بدو دلشاد باش!	وز همه گوینده‌ای آزاد باش!
چون بدو جانت تواند بود شاد	جانِ پُر غم را بدو کن زود شاد!
در دو عالم، شادیِ مردان بدوست	زندگیِ گُنبدِ گردان بدوست
پس تو هم از شادی او زنده باش!	چون فلک در شوقِ او گردنده باش!
چیست زو بهتر، بگو، ای هیچ‌کس!	تا بدان تو شاد باشی یک نفس؟

(منطق الطیر، ص ۳۶۹)



بخشی از سخنان هدهد در مورد بهترین چیزی که سالک باید از خدا طلب کند:

گفت: ای جاهل! نه‌ای آگاه از او؟	زو که چیزی خواهد؟ او را خواه از او!
مرد را درخواستِ آگاهی به است	کاو ز هر چیزی که می‌خواهی، به است
در همه عالم گر آگاهی از او	زو چه به دانی، که آن خواهی از او؟
هرکه در خلوت‌سرای او شود	ذره‌ذره آشنای او شود
هرکه بویی یافت از خاکِ درش	کی به رشوت بازگردد از درش؟

(منطق الطیر، ص ۳۷۲)



بخشی از سخنان هدهد در مورد بهترین کالا و سرمایه‌ای که در درگاه خدا رواج دارد:

هرچه تو زین‌جا بری کآن‌جا بُود	بُردنِ آن بر تو کی زیبا بُود؟
عِلْم هست آن‌جایگه، و اسرار هست	طاعتِ روحانیان بسیار هست
سوزِ جان و دردِ دل می‌بر بسی!	ز آن‌که این آن‌جا نشان ندهد کسی
گر برآید از سرِ دردی یک آه	می‌برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاهِ خاصِ مغزِ جانِ توست	قِشْرِ جانت نفسِ نافرمانِ توست
«آه» اگر از جای خاص آید پدید	مرد را حالی خلاص آید پدید

(منطق الطیر، ص ۳۷۷)



سخن هدهد در مورد وادی‌های سلوک:

گفت: ما را هفت وادی در ره است	چون گذشتی هفت وادی، در گه است ...
هست وادی طلب آغاز کار	وادی عشق است از آن پس بی‌کنار
پس سیم وادی است آن معرفت	پس چهارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک	پس ششم وادی حیرت صعب‌ناک
هفتمین وادی فقر است و فنا	بعد از این روی روش نبود تو را
در کشش افی، روش گم گردت	گر بود یک قطره، قلزم گردت

(منطق الطیر، ص ۳۸۰)



بخشی از سخنان هدهد در مورد وادی طلب:

چون فروآیی به وادی طلب	پشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس این جا بُود	طوطی گردون مگس این جا بُود
جدّ و جهد این جات باید سال‌ها	ز آن که این جا قلب گردد حال‌ها
مال این جا بایدت انداختن	مُلک این جا بایدت درباختن
در میان خونت باید آمدن	وز همه بیرونت باید آمدن
چون نمائد هیچ معلومت به دست	دل بیاید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات	تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار	در دل تو یک طلب گردد هزار

(منطق الطیر، ص ۳۸۱)



بخشی از سخنان هدهد در مورد وادی عشق:

عاشق آن باشد که چون آتش بُود
عاقبت اندیش نَبُود یک زمان
لحظه‌ای نه کافری داند، نه دین
نیک و بد در راه او یکسان بُود
هرچه دارد، پاک در بازد به نقد
دیگران را وعده فردا بُود
تا نسوزد خویش را یک‌بارگی
مرد کار افتاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای، نه عاشقی
زنده‌دل باید در این ره صدهزار
گرم‌رو، سوزنده و سرکش بُود
در کشد خوش‌خوش بر آتش صد جهان
ذره‌ای نه شک شناسد، نه یقین
خود چو عشق آمد، نه این، نه آن بُود ...
وز وصال دوست می‌نازد به نقد
لیکن او را نقد هم این‌جا بُود
کی تواند رست از غم‌خوارگی؟ ...
مردم آزاده باید عشق را
مُرده‌ای تو، عشق را کی لایقی؟
تا کند در هر نفس صد جان نثار

(منطق الطیر، صص ۳۸۶ - ۳۸۵)



بخشی از سخنان هدهد در مورد وادی معرفت:

بعد از آن بُنمایدت پیشِ نظر
هیچ‌کس نَبُود که او این‌جایگاه
هیچ‌ره در وی نه چون آن دیگر است
باز جان و تن ز نُقصان و کمال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید
کی تواند شد در این راه خلیل
سیر هرکس تا کمالِ وی بُود
گر بِپَرْد پشه چندان‌ی که هست
لاجرم چون مُختلف افتاد سیر
معرفت زین‌جا تفاوت یافته است
معرفت را وادی بی‌پا و سر
مختلف گردد ز بسیاری راه
سالکِ تن، سالکِ جان دیگر است
هست دایم در ترقی و زوال
هریکی بر حدِ خویش آمد پدید
عَنکَبوتِ مُبتلا هم‌سیرِ پیل؟
قُربِ هر کس حَسَبِ حالِ وی بُود
کی کمالِ صِرْصِرَش آید به دست؟
هم‌رُوش هرگز نیفتد هیچ طیر
این یکی مِخْراب و آن بُت یافته است

چون بتابد آفتابِ معرفت از سپهرِ این رهِ عالی‌صفت،
هر یکی بینا شود بر قَدَرِ خویش باز یابد در حقیقت صَدَرِ خویش
سِرِّ ذراتش همه روشن شود گُلخنِ دنیا بر او گلشن شود

(منطق الطیر، ص ۳۹۲)



بخشی از سخنان هدهد در مورد وادی استغنا:

بعد از این وادیِ اِسْتِغْنَا بُود
می‌جهد از بی‌نیازی صِرْصِرِی
هفت دریا یک شَمَر این‌جا بُود
هشت جَنَّت نیز این‌جا مُرده‌ای است
قَدَر نه نو دارد این‌جا، نه کُهن
گر جهانی دل کبابی دیده‌ای
گر در این دریا هزاران جان فتاد
گر فروشد صد هزاران سر به خواب
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت
گر ز ماهی در عدم شد تا به ماه
گر دو عالم شد همه یک‌بار نیست
گر نماند از دیو، وز مردم اثر
گر بریخت این جمله تنها به خاک
گر شد اینجا جزو و کُل، کَلی، تباه
گر به یک‌ره گشت این نه طشت گم

نه در او دَعْوِی و نه معنی بُود
می‌زند بر هم به یک‌دَم کشوری
هفت اَخْگَر یک شَرَر این‌جا بُود
هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ای است ...
خواه این‌جا هیچ کن، خواهی مکن!
هم‌چنان دانم که خوابی دیده‌ای
شب‌نمی در بحر بی‌پایان فتاد
ذره‌ای با سایه‌ای شد ز آفتاب
در جهان کم گیر برگی از درخت
پای موری لنگ شد در قعر چاه
در زمان ریگی همه انگار نیست
از سر یک قطره باران درگذر
موی حیوانی اگر نبود چه باک؟
کم شد از روی زمین یک برگِ کاه
قطره‌ای در هشت دریا گشت گم

(منطق الطیر، صص ۳۹۸ - ۳۹۷)



بخشی از سخنان هدهد در مورد وادی توحید:

بعد از آن وادی توحید آیدت
روی‌ها چون زین بیابان در کنند
گر بسی بینی عدد، گر اندکی
چون بسی باشد یک اندر یک مُدام
نیست آن یک کآن اَحَد آید تو را
چون برون است آن ز حد، وین از عدد
چو ازل گم شد، ابد هم جاودان
چون همه هیچی بُود هیچ این همه

منزل تَفْرِید و تَجْرِید آیدت
جمله سر از یک گریبان بر کنند
آن یکی باشد در این ره در یکی
آن یک اندر یک یکی باشد تمام
ز آن یکی کآن در عدد آید تو را
از ازل قطع نظر کن، وز ابد!
هر دو را کی هیچ ماند در میان؟
کی بُود، در اصل، جز پیچ این همه؟

(منطق الطیر، ص ۴۰۲)



بخشی از سخنان هدهد در مورد وادی حیرت:

بعد از این وادی حیرت آیدت
هر نَفَس این‌جا چو تیغی باشدت
آه باشد، درد باشد، سوز هم
از بُنِ هر موی این کس، نه به تیغ
آتشی باشد فسرده مردِ این
مردِ حیران چون رسد این‌جایگاه
گم شود در راهِ حیرت، مَحُو و مات
هرچه زد توحید بر جانِش رَقَم
گر بدو گویند: «مستی، یا نه‌ای؟
در میانی؟ یا برونی از میان؟
فانی؟ یا باقی؟ یا هر دوی؟
گوید: «اصلا می‌ندانم چیز من

کار دایم درد و حسرت آیدت
هر دمی این‌جا دریغی باشدت
روز و شب باشد، نه شب، نه روز هم
می‌چکد خون، می‌نگارد: «ای دریغ!»
یا یخی بس سوخته از دردِ این
در تَحْیِر مانده و گم کرده راه،
بی‌خبر از بودِ خود، وز کاینات
جمله گم گردد از او، «گم» نیز هم
نیستی گویی که هستی، یا نه‌ای؟
بر کناری؟ یا نهانی؟ یا عیان؟
یا نه‌ای هر دو؟ توی؟ یا تو نه‌ای،
و آن «ندانم» هم ندانم نیز من

عاشقم، اما ندانم بر کی‌ام
لیکن از عشقم ندارم آگهی
نه مسلمانم، نه کافر، پس چی‌ام؟
هم دلی پُر عشق دارم، هم تهی.

(منطق الطیر، صص ۴۰۸ - ۴۰۷)



بخشی از سخنان هدهد در مورد وادی فقر و فنا:

بعد از این وادی فقر است و فنا
عین وادی فراموشی بُود
صدهزاران سایه جاوید تو
بَحرِ کُلی چون به جنبش کرد رای
هر دو عالم نقشِ آن دریاست و بس
هر که در دریای کُل گم‌بوده شد
دل در این دریای پُر آسودگی
گر از این گم‌بودگی بازش دهند
سالکان پُخته و مردانِ مرد
گم شدن اوّل قدم، زین پس چه بود؟
چون همه در گامِ اوّل گم شدند
عود و هیزم چون به آتش در شوند
این به صورت هر دو یکسان باشد
گر پلیدی گم شود در بحرِ کُل
[لیک اگر پاکی در این دریا رود
[جنبشِ او جنبشِ دریا بُود
نَبود او و او بُود، چون باشد این؟

کی بُود این‌جا سخن گفتن روا
گنگی و کَرّی و بی‌هوشی بُود
گم‌شده بینی، ز یک خورشید تو
نقش‌ها بر بحر کی ماند به جای؟
هر که گوید: «نیست»، این سوداست و بس
دایماً گم‌بوده آسوده شد
می‌نیابد هیچ جز گم‌بودگی
صُنْعِین گردد، بسی رازش دهند
چون فرورفتند در میدانِ درد،
لاجرَم دیگر قدم را کس نبود
تو جمادی گیر، اگر مردم شدند
هر دو بر یک جای خاکستر شوند
در صفت، فرقِ فراوان باشد
در صفاتِ خود فرو ماند به دُل
از وجودِ خویش ناپیدا رود]
او چو نَبود در میان، زیبا بُود]
از خیالِ عقل بیرون باشد این

(منطق الطیر، صص ۴۱۴ - ۴۱۳)



بخشی از سخنان عطار در مورد توصیف وضعیت روحی پرندگان در پیشگاه سیمرغ:

عاقبت از صدهزاران تا یکی	بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پُر مرغ می بردند راه	بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تنِ بی پال و پَر، رنجور و سُست	دل شکسته، جان شده، تن نادرست
حَضَرَتی دیدند بی وَصَف و صفت	برتر از ادراکِ عقل و معرفت
برقِ اِسْتِغْنَا همی افروختی	صد جهان در یک زمان می سوختی
صدهزاران آفتابِ مُعْتَبَر	صدهزاران ماه و اَنْجُم بیشتر
جمع می دیدند، حیران آمده	هم چو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتند: «ای عَجَب! چون آفتاب	ذره ای مَحْو است پیشِ این جناب،
کی پدید آییم ما این جایگاه؟	ای دریغا رنج بُردِ ما به راه!
دل به کُل از خویشتن برداشتیم	نیست ز آن دست این که ما پنداشتیم».

(منطق الطیر، صص ۴۲۳ - ۴۲۲)



بخشی از سخنان عطار در مورد شرم سالک، پس از این که درمی یابد خدا همواره بر احوال او ناظر بوده

است:

جانِ آن مُرغان ز تَشْویر و حیا	شد حیاتی مَحْض و تن شد توتیا
چون شدند از کُلِّ کُلِّ پاک آن همه	یافتند از نورِ حضرت جان همه
باز از سر بنده نو جان شدند	باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده دیرینه شان	پاک گشت و مَحْو شد از سینه شان
آفتابِ قُرْبَت از پیشان بتافت	جمله را از پَرَتو آن جان بتافت

(منطق الطیر، ص ۴۲۶)



بخشی از سخنان عطار در مورد این که سی مرغ خود را در سیمرغ دیدند:

هم ز عکسِ روی سیمرغ جهان چهره سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند می‌دانستند این تا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام بود خود سیمرغ سی مرغ مُدام ...
آن همه غرقِ تحیر ماندند بی تفکر در تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال بی‌زبان کردند از آن حضرت سؤال
کشفِ این سرّ قوی درخواستند حلّ مایی و تویی درخواستند
بی‌زبان آمد از آن حضرت خطاب که آینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید، خویشان بیند در او جان و تن هم جان و تن بیند در او
چون شما سی مرغ این‌جا آمدید سی در این آینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه مرغ آید باز پرده‌ای از خویش بُگشاید باز
گرچه بسیاری به سر گردیده‌اید خویش را بینید و خود را دیده‌اید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد؟ چشم موری بر ثریا کی رسد؟
دیده‌ای موری که سندان برگرفت؟ پشه‌ای پیلی به دندان برگرفت؟
هرچه دانستی، چو دیدی، آن نبود و آن‌چه گفتی و شنیدی، آن نبود
این همه وادی که از پس کرده‌اید وین همه مردی که هر کس کرده‌اید
جمله در افعالِ ما می‌رفته‌اید وادی ذات و صفت را خفته‌اید
چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید بی‌دل و بی‌صبر و بی‌جان مانده‌اید
ما به سیمرغی بسی اولی‌تریم ز آن‌که سیمرغ حقیقی گوهریم
مَحْوِ ما گردید در صد عزّ و ناز تا به ما در خویش را یابید باز
مَحْوِ او گشتند آخر بر دوام سایه در خورشید گم شد، وَالسَّلَام

(منطق الطیر، صص ۴۲۷ - ۴۲۶)